

حماسه‌ی لاله‌ها



نویسنده:

مهداد رضائی فر

رضایی فر، مهرداد

حماسه‌ی لاله‌ها / نویسنده: مهرداد رضایی فر؛ ویراستار: کامبیز فتح
معماری. - کرمانشاه: باغ ابریشم؛ با همکاری و حمایت نشر شاهد، ۱۳۸۲.

ISBN: 964-6835-32-5

۶۲ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

مجموعه ۳ داستان این کتاب براساس زندگی واقعی ۳ شهیده، طیبه زمانی
موسوی، فوزیه شیردل و پروانه شماعتی زاده می‌باشد.

الف. فتح معماری، کامبیز، ویراستار. ب. عنوان.

PIR ۸۰۷۵

۸۰۷۵ / ۸ ح ۳۷ ض / ۱۳۸۲ ۸ فا ۳ / ۶۲

انتشارات باغ ابریشم

- حماسه لاله‌ها
- بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان کرمانشاه - اداره تحقیق و پژوهش
- نویسنده: مهرداد رضایی فر
- ناشر: انتشارات باغ ابریشم
- ویراستار: کامبیز فتح معماری
- طرح جلد: روزبه حبیبیان
- نوبت چاپ: اول، زمستان ۱۳۸۲
- قطع: رفعی
- لیتوگرافی - چاپ - صحافی: رستم‌خانی
- شمارگان: ۱۰۰۰
- قیمت: ۵۸۰ تومان
- شابک: ۵ - ۳۲ - ۶۸۳۵ - ۹۶۴
- با همکاری و حمایت نشر شاهد

ISBN : 964-6835-32-5

فهرست

عنوان _____ صفحه

راهی برای همه ۵

از کجا آمده ام ۱۴

بیخشید من نویسنده نیستم ۵۵

راهی برای همه

نمی‌توانست بفهمد نشسته، ایستاده یا دراز کشیده است. انگشت‌های نه کشیده و نه کوتاهش را هم نمی‌توانست حس کند. مثل اینکه یخ بسته بود یا عمق فاجعه آنقدر زیاد بود که نمی‌توانست باور کند این خودش است که از موج جمعیت دور می‌شود. سعی کرد به خودش فکر کند از پشت پلک‌ها تصاویر گنگ و مبهم را می‌دید حتی کوچکترین خاطره‌ی کودکی‌اش را که در تمام طول زندگی‌اش نمی‌توانست به یاد بیاورد. پدرش را می‌دید که او را بغل کرده و در گوش‌هایش چیزی زمزمه می‌کند. در یک چشم به هم زدن همه چیز تمام شد. دوستانش را می‌دید که او را

به یک بازی ساده می‌خواندند و زنگ مدرسه را می‌دید که چه مضطرب زده می‌شود و خودش را می‌دید که چگونه و با چه مشقتی درس خوانده بود و حالا می‌رفت تا حریم حرم کبوتری باشد از کبوتران غریب غریب خانه‌ی هشتمین مولای غربای دنیا. می‌رفت تا به قول قدیمی‌ها علم کیمیا بیاموزد. باور کردنی نبود. کیف این پیروزی نشاط را زیر پوستش می‌دواند با خودش فکر می‌کرد:

— من، سیده طیبه زمانی موسوی، فرزند سید حسین، متولد ۱۳۳۴ دهستان گودین کنگاور به خواست خدا به همگان نشان دادم که خواستن، توانستن است؛ فقر دانشگاه آدم‌سازی‌ست و ما «آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم» همیشه با همین عزت‌نفس باید زیست. می‌خواست به خودش تکانی بدهد. نمی‌توانست بفهمد الان چه وقتی از روز و ماه و سال و قرن است. خودش را به صداها سپرد تا شاید از راه شنیدن بفهمد چه خبر است تمام دردهایش را از یاد برد تا با تمرکز تمام بشنود و شنید:

— این ماشین اینقدر آرام می‌ره که معلوم نیست آمبولانسه یا اتوبوس!

— حالا کو تا برسه!

— اینقدر این جاده به هم می‌پیچه که کسی ندونه می‌گه داریم

می‌ریم مشهد و طبس!

راننده داشت به بغل دستی‌اش می‌گفت و مسافر کناری به کنار دستی‌اش و او با خودش به همین مسایل فکر می‌کرد.

بچه‌های کنار جاده که دست تکان می‌دادند مثل یک خیال، یک لحظه جان می‌گرفتند. تا می‌خواستند پر رنگ بشوند با عبور سریع ماشین از پشت شیشه محو می‌شدند. بین دیدن و ندیدن گمشان می‌کرد. ردشان را می‌گرفت و می‌رفت. آنها هم دنبال هم در کوچه‌های خاطره می‌دویدند تا دنبالشان بیاید.

می‌رفت تا کوچکی! تا کودکی. تا کودکی کوچک می‌شد.

خودش را می‌دید که کناره جاده ایستاده و برای ماشین سفیدی که می‌گذرد دست تکان می‌دهد.

هر چند دستها و قلب خودش کمتر از قطبی‌ترین خاطرات زمین نبودند ولی می‌توانست از داخل این زمهریر سیال که مثل بهمنی سنگین، سینه‌ی این کوه افتاده را می‌بیمود و مثل یک تابوت شیشه‌ای روی دستها و شانیه‌های زمین و زمینیان می‌رفت. سرمای دستهای یخ بسته بچه‌ها را تا عمق جانش حس می‌کرد.

در قلب زمین، در قلب زمان، در قلب برفها و چشمه‌ها تمام تنش می‌لرزید و گدازه‌های خشم و عشق و نفرت از آتشفشان‌های چشمانش که تا لحظاتی پیش خاموش بودند فوران می‌بست.

— آکه هی! این بچه‌ها مثل گرگ توی سرما چی می‌کنن؟

— مصعب فقیری بسوزه. آی فقیری!

شاگرد راننده سرش را تکان داد و این عبارتها را با افسوس و آه‌های پیایی تکرار کرد.

بچه‌ها با پاهای لاغر و لباس‌های کوتاه و بلند و موهای سیاه و طلایی‌شان در باد دست تکان می‌دادند تا شاید باد خبر آنها را با خود به شهر ببرد. مسافر کناری، به او خیره شده بود. به چیزی بگوا پشت پنجره جز برف و بچه‌ها چیزی نیست. مثل مُرده می‌خواهی این همه راه رو بری. داشت به این عبارتها فکر می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست یک جوری سر صحبت را باز کند ولی می‌ترسید و ترجیح داد سکوت را نگه دارد.

او هم از این همه بی‌پناهی دلش گرفته بود. دلش می‌خواست کسی این همه سکوت را بشکند. کاش راننده صدای رادیو را درمی‌آورد. هر چند می‌دانست مزخرف می‌گوید ولی واقعاً خسته شده بود. تمام بدنش خواب رفته بود. لبهایش خواب شعر و ترانه می‌دیدند. پاهایش اندوه ماندن کرختشان کرده بود. دستهایش در التماس حرکتی مور مور می‌شدند.

سرش را به شیشه چسبانده بود یا چیزی شبیه به یک تلق شفاف روی صورتش کشیده شده بود یا بخار روی شیشه نمی‌گذاشت بچه‌ها را ببیند بهر حال دیگر نمی‌توانست بفهمد. قلبش ریخت، واقعاً اتوبوسه یا آمبولانس! تخته یا تابوت. ذهنش

داشت از خاطرات تهی می‌شد. صدای رادیو تقریباً شنیده می‌شد: زلزله‌ی طبس یکی از سنگین‌ترین زلزله‌های جهان بوده است. زلزله‌ی اخیر تعداد بی‌شماری از هم‌وطنان را از بین برده است. با انگشت‌های نه بلند و نه کشیده‌اش داشت با فاصله سنج دوربین بازی می‌کرد. مثل اینکه کسی متوجه عمق فاجعه نیست!

اشک در چشمانش لانه کرده بود. گهگاه دوربین را بالا می‌آورد و از پشت شیشه به منظره‌ها نگاه می‌کرد.

مسافر کناری تحمل نکرد. آرام دستش را گرفت و فشار داد. از گرمای دستش فهمید همان خانم کنار دستی‌اش است. خانم جوان سبزه‌رویی که به دادش رسیده بود.

— چیه؟

— هیچی!

— گاهی که خسته‌ام و باید سفر بروم دلم می‌گیره.

— مزاحم شدم؟

— نه.

— می‌شه بپرسم کی هستی و کجا می‌ری؟

— معلم‌ام. همین اطراف درس می‌دم. نزدیکی طبس.

— شنیدی؟

— آره حالا می‌خوام برم ببینم چیزی از مدرسه و کسی از بچه‌هایم

مانده یا نه!

— عجیبه نه؟ مثل اینکه هیچی نشده.
هر کی سرش به کار خودش گرمه. دنیا را آب بیره. موشه رو
خواب می‌بره. نه زن، نه مرد. هیچ کس به فکر کسی نیست.
— پوسیدن یک امر عادی شده. دیدن و گفتن یک جنایت حساب
می‌شه.

— می‌شه بپرسم کی هستی و کجا می‌ری؟
— می‌رم طبس هم برای عکس و گزارش هم برای کمک.

— خط امامی؟
— ولایتی، امامی.

— اسمت چیه؟
— طیبه، طیبه زمانی!

— خوب! این هم طبس!
— خدای من چه ویرانی هولناکی! چه بی‌پناهی سختی! باید
مشغول شد.

— از زحمت شما خیلی ممنون هستم از اینکه مزاحم شما شدم
شرمنده‌ام و هنوز کلام تمام نشده بود که مسافر کناریش مثل یک
خیال محو شد. مثل اینکه اصلاً نبود؛ یا او خیال کرده بود
مسافری کنار او بوده و تمام این مدت داشته با خودش حرف
می‌زده. بهر حال اکنون رسیده بود. به ویرانی رسیده بود. به
همانجایی که همه‌شان به ویرانی نشسته بودند واقعاً خراب‌آباد

بود.

بی‌وقفه عکس می‌گرفت. رفت و با سایرین به کمک زلزله‌زدگان شتافت. او را به عنوان پرستار به بیمارستان اطفال در مشهد اعزام کردند سی‌روز گذشته بود. طی این مدت فرشته‌وار زخم جسم و جان طبیب و بچه‌هایش را می‌بست و از آه و اشک و ناله‌های شهری ویران عکس می‌گرفت. او بود و چشمه‌های چشمش که بارانی بودند. می‌دانست شب شکسته است و فردا آفتاب اذهان و افکار عمومی بر پیکره پوسیده و فاسد رژیم شاه به قضاوت خواهد نشست و پس از پیغام پیروزی تبار نور همه در دیماه سرد مهمان بهار خواهند شد. روزها می‌گذشت و او قلب جوانش را در دست می‌فشرد تا صلاة ظهر هفدهمین روز دی ماه ۵۷ که قلبش را گلوله‌ای ببوسد و جسدش را هم کرکسان پیر؛ محو کنند تا بی‌آنکه بدانند از او اسطوره بسازند.

سبک شده بود. سبک، بی‌وزن، بی‌اندوه، حالا به مقصد رسیده بود بی‌آنکه بداند آمبولانس را ازدحام جمعیت تا سر مزار رسانده بودند. سکوتی سرد، سرمای دی ماه را مضاعف می‌کرد. بی‌آنکه پاهایش تن سفت زمین را حس کنند بر دستان و شانه‌ها می‌رفت. مثل اینکه همه را می‌دید و هیچکس را یارای دیدنش نبود. گور مثل گلی گوشتخوار دهان گشوده بود. دیگر تمام شده بود. تنش نم‌خاک را حس می‌کرد اگر مشاعری در کار می‌بود. اما تنها

نم خاک بود که وزن تنش را گرفت و تمام شانه‌هایش لرزیدند.
همه رفته بودند. حتی مادرش ولی کسی مدام پرسشی را
می‌پرسید. و این پرسش پیاپی بر ذهنش کوفته می‌شد. کسی مدام
می‌پرسید:

— من أنت؟

و بی‌پاسخ می‌ماند. هم کامل سؤال را نمی‌فهمید و هم نمی‌دانست
چرا از او یا زبان مادری‌اش نمی‌پرسند.

اما نه، واقعه جدی بود. از این پرسش ساده و عمیق جا خورده
بود و به همین خاطر خودش را جمع و جور کرد تا هم سؤال را
بفهمد و هم پاسخی دست و پا کند با همان مختصر عربی که یاد
گرفته بود دست و پا شکسته فهمید از او می‌پرسند:

— تو کیستی؟

مات به سوی صدا نگاه می‌کرد. بیدارم. خوابم. زنده‌ام یا مرده
اصلاً سوار اتوبوس دارم به طبرس و مشهد می‌روم یا با آمبولانس به
مزارم آورده‌اند و خاکم کرده‌اند و الان شب اول قبر است. تا جایی
که یادم هست مثل همه می‌دویدم، شعار می‌دادم و سینه‌ام را سپر
گلوله‌ها کرده بودم. ذهنش را به هم ریخته بود تا جوابی بیاید حالا
که فهمیده بود حادثه قریب‌الوقوع؛ رخ داده است یادش می‌آمد؛ در
روستای یرت و دور افتاده‌ای در ابتدای یکی از شهرهای غربی
ایران در گودین کنگاور در کرمانشاه در بهار یا زمستان، پاییز تا

تابستانی پیر و عرق کرده، در هزار و سیصد و سی و چهارمین سال روز تولد خورشید اولین روز هستی خود را تجربه کرده بود.

مادری مثل باران و بهار. پدری مثل دشت و کوه. جوب باریکه‌ای که در آمدشان بود. از آسمان و زمین مایه می‌گرفت. اندک بود و خالص. شاید از همین رهگذر بود که اسمش را «طیبیه» نهاده بودند. هر وقت فکر می‌کرد که کیست به همین حوالی غروب می‌رسید. اما دلش نمی‌آمد نیمه کاره رها کند. ادامه می‌داد: یک مدرسه‌ی روستایی و ادامه تحصیل با تمام دشواری و قبولی در دانشگاه فردوسی مشهد در رشته شیمی. بین این سالها. روزها و ماه‌ها روزه و نماز.

تمام جوابش این بود و باز صدا از حوالی بهشت به گوشش

می‌رسید.

من أنت...

از کجا آمده‌ام

— یادم نبود کلید همراه هست. می‌زاری پیام تو یا نه؟

با هم راه افتادیم. مادر در را بست و از حیاط گذشتیم. شاید یک اتفاق ساده بوده است با خود فکر کردم و مادرم گفت: چرا تعجب کرده‌ای. نکنه خانه کاری می‌کردی که اینجوری هولی؟

— نه!

— گاهی پیش می‌یاد.

وارد اتاق شدیم. مادر مانتو و چادرش را به چوب رختی آویخت و نشست من هم یک چایی برایش آوردم.

— ماما!

- سرش را بلند کرد، چقدر شبیه من بود.
- چیه؟
- من برای تحقیق چیکار کنم؟
- من از کجا بدونم؟
- یه مشورت به من می‌دید؟
- بپرس ببینم؟
- یک سؤال چند بخشی دارم: «انسان یعنی چه؟ از کجا آمده؟ انسانها چرا خانواده دارند و خانواده یعنی چه؟»
- این که یه سؤال نبود. منم همشو نمی‌دونم.
- هر چه بلدی بگو من بنویسم.
- خب. برای انسان تعریف‌های زیادی گفتن. مثلاً انسان حیوانی ناطق و متحرک با اراده است... یا انسان حیوانی ابزار ساز است. یا انسان اشرف مخلوقات است و...
- کدامش بهتره.
- تحقیق و انتخابش با خودته. اما از کجا آمده؟
- بعضی‌ها معتقدند از تکامل موجودات دیگه درست شده. بعضی‌ها معتقدند خداوند اونو آفریده و از روح خودش به اون دمیده به همین خاطر اشرف مخلوقات شده. و اما اینکه چرا خانواده
- داره؟
- چون انسان موجودی اجتماعیه که به تنهایی نمی‌تونه زنده

بمونه. بعضی دیگه هم میگن انسان به خاطر اینکه خودش را از هر نظر زنده نگه داره باید اجتماعی باشد. فکر کنم با این پاسخ بخش دیگه‌ی سؤالترو پاسخ دادم.

مامان پا شد و رفت به طرف آشپزخانه. همین که دور شد من پرسیدم: توی مدرسه از چه کسی سؤال کنم؟

— معلم علوم، دینی، اجتماعی یا هر کس فکر می‌کنی بیشتر بدونه.

حالا وقت مدرسه شده بود. باید ناهار می‌خوردم و راهی دبیرستان می‌شدم. دبیر زیست‌شناسی، دبیر معارف اسلامی و دبیر جامعه‌شناسی. این سه نفر بایست چیزهای بیشتری بدانند. مثل اینکه سؤال‌ها را با غذا می‌خوردم و هضم می‌کردم. تند تند غذا می‌خوردم دقترم را آوردم و برای هر کدامشان جداگانه سؤال‌ها را نوشتم و به راه افتادم. تا مدرسه راهی نبود. بین راه به مردم نگاه می‌کردم و به سؤال‌ها فکر می‌کردم. به مدرسه رسیده بودم. وارد شدم و یک راست به دفتر دبیرستان رفتم. معلمها آمده بودند. خوشبختانه هر سه دبیر مورد نظرم بودند. بعد از کمی احوالپرسی پاکت‌ها را به آنها دادم و قول گرفتم آخر ساعت برای بردنشان بیایم. به کلاس رفتم. ساعتها تند تند می‌گذشت تمام ساعت‌ها به سؤال فکر می‌کردم و سرانجام ساعت موعود فرا رسید به دفتر بازگشتم و پاکت‌ها را گرفتم. آرام مثل اینکه بخوام بمبی را خنثی

کنم در پاکتها را باز کردم.

دبیر زیست نوشته بود:

عزیزم این سؤال چند بخشی چند بعدی است. من از دیدگاه یک فیلسوف به سؤال نگاه نمی‌کنم و از دیدگاه زیست‌شناسی تاریخی نیز نگاه نمی‌کنم. از نظر زیست‌شناسی هیچکس نمی‌داند اولین انسان کی و چگونه به دنیا آمده است و نظرهای متفاوتی در این میانه است که سعی می‌کنند تبار انسان را تا میمون‌های انسان‌نما و انسان‌های اولیه ببرند که امروز هم برخی معتقد به این هستند و برخی هم نه ولی آنچه معلوم است، انسان یک ارگان زنده است که در چرخه اکوسیستم تأثیرات ژرفی دارد با همین فیزیک و متابولیسمی که کمابیش می‌شناسی. اینکه از کجا آمده خیلی در کارکرد فیزیولوژیکی او فرقی نمی‌کند اما در کارکرد روانی و معنوی خیلی تأثیر گذار است. به همین خاطر انسان‌هایی که از منشأ خود و تعهد خود خبر ندارند مثل یک پاره خط سرگردان هستند. سرگردان و شکل‌پذیر. نمی‌دانم از حرفهایم چیزی فهمیدی یا نه. اما اینکه انسانها چرا خانواده دارند و خانواده یعنی چه. واقعاً من هم به اندازه تو می‌دانم.

خدا حافظ

دبیر جامعه‌شناسی نوشته بود:

عزیزم چرا این سؤال را می‌پرسی؟

چه سؤال سخت و عمیق و فیلسوفانه‌ای! انسان از دیدگاه جامعه‌شناسی معاصر با انسان از دیدگاه جامعه‌شناسی تاریخی متفاوت است. و جامعه‌شناسی خانواده پاسخ دیگری دارد که می‌ترسم برایت کمی سخت باشد همین را بدان که دیرینه‌شناسان با توجه به یافته‌هایشان هنوز نتوانسته‌اند انسان‌های ابتدایی و یا ابتدایی‌ترین انسان را شناسایی کنند و نهایتاً قدمت آدمی را تا انسانهای نئاندرتال و... می‌برند. اما این مشکل تو را حل نمی‌کند و هیچ‌کس از اولین انسان و خواستگاه او و آخرین انسان و مقصدش و یا مقصد دوستانی که می‌میرند و از سرنوشتشان در مباحث جامعه‌شناسی اطلاعی ندارد و ما هم به اندازه تو از این موضوع مطلع هستیم. اما اینکه چرا انسان‌ها خانواده دارند و خانواده یعنی چه؟ من اول به سؤال آخرت پاسخ می‌دهم. خانواده اولین نهاد رسمی یک جامعه است با حداقل عضویت یک زن و یک مرد تشکیل می‌شود و بعد فرزندان به این مجموعه افزوده می‌شوند. ممکن است پدر بزرگ یا مادر بزرگ نیز این مجموعه را همراهی کنند. اصلاً همه چیز بعد از خانواده تشکیل می‌شود. نیازهای اولیه، نیازهای ثانویه، احساس تعلق و قربیت، شخصیت و شکل‌گیری آن، نیازهای ثانویه‌ای که به گمان من امروز جای نیازهای اولیه نشسته‌اند، ارزشها و تغییرات ارزشی و در مراحل دیگر فیمنیسم، آنارشیسم، مدرنیسم، حکومت و ارزشها و تأثیر

خانواده بر حکومت و ارزشها، اقتصاد خانواده، تأثیر در رو ساخت بودن یا زیر ساخت بودن اقتصادی، رواج ایدئولوژی‌های مختلف از طرق غیر مستقیم و خلاصه اینکه اصلاً خانواده کارکرد اجتماعی دارد یا نه و هزار سؤال دیگر.

می‌دانی انسان واقعاً یک موجود ناشناخته است با ادبیاتی مجهول و تعریفی گنگ. انسان به انسانی از تعریف‌ها و ایدئولوژی‌ها می‌ماند اصلاً همین سؤالهای تو برای انسان معاصر یک معنا و تعریف و پاسخ دارد و برای انسانهای ماقبل و مابعد یک پاسخ حتماً با این تعریف‌ها و مجادله‌ها فهمیده‌ای برای انسان‌شناسی باید یک گروه از تمام علوم جمع شوند و با هم کار کنند تا تعریف انسان بدست آید و درک این‌ها تو را خسته می‌کند. شاید بهتر باشد از این سؤالها دست برداری و اگر مشتاقی تاریخ مطالعه کنی تا آرام‌تر وارد جریان جامعه‌شناسی بشوی. تاریخ مثل رودی در جریان تو را از همه جا گذر خواهد داد. از آغاز تا امروز این رود جریان داشته و دارد و خواهد داشت. تاریخ به دلت‌هایی در آینده می‌ریزد. همه چیز از تاریخ آغاز می‌شود. اما این همه‌ی مطلب نیست. بشر از آغاز با یک دانش روبرو بوده است. دانشی به اسم دین. تاریخ تو را با این اقیانوس آشنا می‌سازد. دین به این سؤالهای تو پاسخی خواهد داد. چون کار من نیست خیلی سطحی به آن می‌پردازم. دین تو را با آنجا که انسان آمده آشنا

خواهد کرد و تو را در نخستین لحظه‌ها و علت‌های آفرینش خواهد برد و به این پرسش که چرا انسان‌ها خانواده دارند و خانواده یعنی چه؟ پاسخ‌هایی می‌دهد. دین منشأ هر چیز را خدا می‌داند و علت وجود خانواده را ازدیاد نسل و تهذیب نفس ذکر می‌کند و چیزهایی از این دست که احساس می‌کنم برای بیانش باید از کس دیگری کمک بگیری. فعلاً برو و بازی کن تا بعد...

قربانت...

سرم گیج می‌رفت. چیزهایی که من یک بار هم نشنیده بودم و تازه تمام آنها هم نیاز به تعریف و فکر داشتند. باید واقعاً بروم و بازی کنم. اما یک دختر دبیرستانی مثل من در این شهر چه بازی می‌تواند بکند از اینکه نمی‌توانستم بازی کنم هزار پرنده کوچک در دلم سر بریده شدند. به آشپزخانه خزیدم. چند سوسک کف آشپزخانه پرسه می‌زدند. اول چندشم شد بعد فکر کردم نکنند اینها هم یک خانواده‌اند. و دمپایی‌ام را از سر راهشان برداشتم تا لااقل آنها بتوانند بازی کنند. مثل سوسکها زیر بار سؤال‌ها داشتم له می‌شدم. سؤالها مثل یک پای قوی روی سرم فشار می‌آوردند و من صدای خرد شدنم را می‌شنیدم. از این تصور تمام تنم درد گرفت و به حیاط گریختم.

— چرا اینقدر رنگت پریده.

— هیچی نیست و یک سر به داخل خانه آمدم.

مامان بلافاصله پشت سرم آمد. چیزی شده؟

نه واقعاً چیزی نشده بود.

شروع کردم به خواندن:

بگذار بی‌مقدمه شروع کنم. این سؤال گنده «انسان یعنی چه» از کجا آمده، انسان‌ها چرا خانواده دارند و خانواده یعنی چه؟ این سؤالها از کجا به ذهن تو آمده‌اند؟ اما مهم این است پاسخ‌های درست را بیابی و برای یافتن پاسخ تلاش کنی.

آنچه در حوزه کار من است می‌گویند: انسان موجودی است که توسط خدای هر دو عالم آفریده شده است و تمام پیامبران و کتب مقدس بر این تصریح دارند. مبداء او خداوند است و مقصد او هم خداوند است. خانواده یعنی مجموعه‌ی کوچکی از انسان‌ها که امکان این مسافرت را فراهم می‌آورند به تعبیر من انسان‌ها خانواده دارند چون مثل یک دانه نیازمند مکانی با رطوبت و نور و غذای کافی برای رویش هستند. برای این جلسه همین کافی است.

موفق باشی...

این سطور را هم خواندم. چندین و چند بار. همه را تا زدم و زیر بالشم گذاشتم و چشمانم را بستم. با صدای مادرم که در اختلاط صدای زنگ در و اذان مغرب به سختی شنیده می‌شد. بیدار شدم.

— کی خوابیدم؟

— نمی‌دانم. پاشو پدرت آمد.

— تمام تنم درد می‌کرد مثل اینکه تمام روز از کوهها و صخره‌ها عبور کرده بودم. پدرم کمی خوش و بش کرد و مادرم شام را کشید. برادرم سرش به کار خودش گرم بود. خبرنگار تلویزیون از تظاهرات پاریس علیه تروریسم دولتی اسرائیل صحبت می‌کرد و تصویرهایی از کشتن فلسطینی‌ها پخش می‌شد پدرم گفت:

— رفتی؟

— آره. رفتم بنیاد. یک مصاحبه راجع به خاطرات شهید چمران و مدت خدمت فوزیه شد، زمانی که کردستان بودند.

— مامان دستت درد نکنه. خدایا شکر! پا شدم و به اتاق خودم آمدم. چشمانم را بسته و نبسته بودم که دروازه‌های یک شهر طلایی جلوی چشمم مجسم شد. شهر طلایی خواب‌ها و رؤیاها، پلک‌هایم اولین قدمها را برداشتند و همه چیز تمام شد.

خواب می‌دیدم دختری با گیسوانی بلند و جامه‌ای بلند در برابر باد ایستاده است و باد موها و جامه‌هایش را تکان می‌دهد. سوزن ریز بی‌امان باران بود و صدای قدمهای دخترک که به طرف من می‌آمد به چشمانم بیشتر فشار آوردم شاید چهره‌ی دختر را دقیق‌تر ببینم وقتی چشمهایم را با فشار گشودم پدرم بود که آرام با انگشتان بلند و کشیده‌اش روی پیشانی‌ام می‌زد.

— سلام!

— سلام بابا.

— وقت نمازه بیدار شو.

بیدار شده بودم. سایه‌ی پدرم را می‌دیدم که از اندک روشنایی اتاق به تاریکی داخل حال می‌شکست. می‌دانستم الان نماز می‌خواند و بعد از مختصر صبحانه‌ای دنبال کارش بیرون می‌زند تا صلاة ظهر.

نمی‌دانم کی مادرم از لا به لای خیال من گذر کرده بود و الان کنار تختم ایستاده بود اگر گرمای دستش بر پيشانيم نبود هرگز حضورش را درک نمی‌کردم.

— سلام!

— سلام عزیزم، پاشو قربانت. اذان تمام شده. دستم را گرفت و از رختخواب جدا شدم.

— حالت خوش نیست؟

— چرا؟

— رنگت کمی پریده.

— نه چیزی نیست.

— شما برید من هم الان میام.

هنوز نرفته بودم، پا نشده بودم و خودم را پای آئینه و رانداز نکرده بودم بارانی از تردید در دلم باریدن گرفته بود. چرا اینقدر سخت می‌گیرم. می‌شود موضوع تحقیق را عوض کرد. داشتم تصمیم می‌گرفتم که صدای مادرم مرا به خود آورد:

— پاشو مادر. امروز کلی کار داریم.

مثل اینکه تصمیم هم مقدر است. با این جمله تکلیف روشن شد. عادت‌م بود شبها گل سرم را زیر متکایم می‌گذاشتم. دست بردم گل سرم را در آورم دستم نرمای کاغذی را بوسید وقتی کاغذ را بالا آوردم یک نامه بود؛ دلم می‌خواست جیب بزنم ولی دیگر تمام شده بود. بی‌اختیار نامه را باز کردم و از پله‌های سطر بالا رفتم. اولین سطر مثل همیشه نوشته شده بود:

سلام

سؤال را پرسیدی. جواب‌ها را خوب خواندی و فهمیدی. امروز را خودت به این مطالب بیندیش. در ضمن می‌دانستم امروز نمی‌آیی. به همین علت برایت نامه‌ای آوردم. — آخرین جمله — .
تردید در نیامدن خوب نیست. هر چند بعضی از فلاسفه آغاز راه یقین را از تردید می‌دانند و می‌گویند چون در وجود خودم هم شک کنم مطمئن می‌شوم که هستم.

قربانت...

اگر می‌شد از تعجب شاخ در آورد الان من شاخ‌هایی به بلندای خودم داشتم. هم می‌ترسیدم و هم از اینکه دوست مکاتبه‌ای پیدا کرده بودم خوشحال بودم. به هر حال بد نبود. امروز فرصتی بود برای استراحت و اندیشیدن یا همین واگویه‌ها به آشپزخانه رسیدم. مادر منتظرم نمانده بود.

— صبحانه‌ات را بخور. برای خرید باید بیرون برویم!
مشغول صبحانه شدم. بعد از حدود نیم ساعت برای مرتب شدن به اتاقم رفتم. او باز هم آنجا بود. مثل اینکه برایم دستی تکان می‌داد. فوراً آماده شدم و به داخل حال آمدم. مادرم حاضر ایستاده بود و راه افتادیم.

برای رسیدن به بازار باید از چند خیابان و یک پارک می‌گذشتیم. چند خیابان در سکوت صبحگاهی طی شد که مادرم سکوت را شکست:

— چیکار کردی؟

— سؤالها را از چند دبیرم توی مدرسه پرسیدم. باید جوابها را با افکار خودم جمع و جور کنم. هر چه شد بنویسم.

— نه بابا تو هم یه پافیلسوف شدی.

— به یادم آمد این واژه را باز هم شنیده بودم. گفتم: مامان فیلسوف یعنی چه؟

— دقیق نمی‌دانم. فکر می‌کنم از یونان باستان به ما رسیده مثل اینکه یعنی دوست‌دار حقیقت. می‌تونی خودت تحقیق کنی.
— نه، نه. حرفشم نزنید. تحقیق کافیه.

— اینقدر زود خسته شدی. به هر حال جوینده یابنده است.

به بازار رسیده بودیم. مادرم مقداری خرید کرد. ساعت حوالی نه بود. در راه بازگشت هیچ کلامی رد و بدل نشد. به خانه آمدیم. آن

روز را من مدرسه نمی‌رفتم. به مادرم گفتم من خسته‌ام می‌خواهم استراحت کنم لطفاً مرا بیدار نکنید و به اتاقم رفته‌ام. نامه‌ها را دوباره خواندم و با خودم به مجادله نشستم. وارد یک بازی غریب شده بودم تصمیم گرفتم در جواب بنویسم در این باره خیلی نمی‌دانم. این را نوشتم و زیر متکایم گذاشتم تا سر وقت لای کتاب بگذارم و باز مثل پرنده‌ای که رد لانه‌ای را بگیرد و برود تا وقتی که غفلت به قفسش بیندازد رد نگاهم را بر ابرها گرفتم و رفتم تا کوچه‌های ابرهای تیره و چشمانم ابری و تاریک شد.

— با صدای پدرم بیدار شدم... این دختر کجاست؟ جمله را پدرم گفت. بین خواب و بیداری تشخیص صدایش دشوار نبود.

— این روزها مشغول انجام یک تحقیق است. خسته بود رفت خوابید الان چند ساعتی هست خوابیده! حالا دیگر کاملاً بیدار بودم دوباره دستم را برای آوردن گل سرم بردم باز برق کاغذی دستم را لرزاند.

— جواب نامه را بردم. یک سؤال دیگر هم هست که باید به آن پاسخ بدهی:

«ایمان، جنگ و برادر کشی یعنی چه؟» فردا لای همان کتاب منتظرت هستم.

خشکم زد. کاش می‌توانستم اینقدر جیغ بزنم تا گلویم پاره شود بلکه راحت می‌شدم. جلوی خودم را گرفتم و زیرش نوشتم.

اصلاً بازی تمام شد. دیگر منتظرم نمان و رفتم.

با برادرم مشغول صحبت شدم. پدر و مادرم هم تلویزیون تماشا می‌کردند. مجری اخبار داشت خبرنامه‌ی چند اندیشمند، روزنامه‌نگار و فیلسوف را به دبیر کل سازمان ملل می‌خواند که در آن علیه کشتارهای «جنین» در فلسطین اعتراض کرده بودند.

یک لحظه برقی در ذهنم جهید. «نکند من با یک فیلسوف طرف هستم» اما نه. ممکن نبود. مادرم یک معلم ساده بود پدرم هم همین‌طور. برادرم کوچک بود و با اقوام هم زیاد کاری نداشتیم. خاله‌ام که پرستار بود و هم‌رزم شهید دکتر مصطفی چمران و الان هر دو به قول مادرم نزد خدا روزی می‌خورند و این روزها مادرم مشغول جمع‌آوری خاطرات آنها است. باز سؤال‌ها به ذهنم آمدند:

«ایمان، جنگ و برادرکشی» دو واژه و یک عبارت.

به کتابخانه برگشتم. از واژه‌نامه‌ای که بود. دو واژه اول را پیدا کردم. کمک زیادی نمی‌کرد. مجبور بودم از کسی بپرسم.

— مامان، درباره این واژه‌ها و عبارت چه می‌دانید؟ «ایمان جنگ و برادر کشی».

— ایمان یعنی یک باور ذهنی به یک پدیده، حالا چه این پدیده ذهنی باشد چه عینی.

— ولی من معنای «عینی و ذهنی» را نمی‌دانم.

— می‌توانی بگویی، در حد مختصر. عینی، یعنی آنچه وجود

خارجی دارد و ذهنی یعنی آنچه وجود خارجی ندارند و جنگ یک پدیده‌ی انسانی‌ست از آنجا که جامعه‌شناسی و تاریخ و دین نشان می‌دهند همزاد انسان است اما امروزه علل آن کاملاً متفاوت شده است. اما برادرکشی، این اصلاح و عبارت خیلی پر کاربرد است. ظاهراً یک عبارت پارادوکسی است از دو کلمه این عبارت اینجوری برمی‌آید که برادر نباید برادرکُش باشد. چه کشتن برادر خلاف مفهوم و متناقض معنای برادری است. اما گاهی و نه همیشه پیش می‌آید که برادر هم به علل مختلف قانع به کشتن برادر می‌شود و از همین جا این اصطلاح در مفاهیم جامعه‌شناسی، انقلاب‌ها و سیاست و بین مردم کاربرد پیدا می‌کند. گاهی دو قوم بازیچه‌ی دست دیگری قرار می‌گیرند و یکی دیگری را می‌کشد و این دو قوم گاهی دو کشور دو دوست هم می‌توانند باشند.

— اینجا هم پیش آمده؟

— زیاد. جنگ هم نوعی برادرکشی‌ست. اختلافات داخلی که به جنگ علیه یک سیستم و کشتن مقابل می‌انجامد یک برادرکشی است و خلاصه هر چه باعث از پا در آوردن انسانی بدست انسانی بشود برادرکشی‌ست.

— اینجوری که نمی‌شود؛ باید براساس این فکر هیچ جنگی نباشد و ظلمی نباشد.

— بله نباید باشد.

— پس چرا هست؟

— چون مردم معنای آن اولین واژه پرسش تو را گم کرده‌اند
«ایمان» را می‌گویم.

— دین و ادبیات حامی این معنا هستند. اولین امام شیعیان جهان
حضرت «علی ابن ابی طالب (ع)» به مالک اشتر می‌فرماید: مردم یا
برادر ایمانی تو هستند یا برادر غیرایمانی تو. اگر این عبارت درک
شود معنای «ایمان» بدست می‌آید. «جنگ» در نمی‌گیرد و
«برادرکشی» اتفاق نمی‌افتد و یک شاعر معاصر هم می‌گوید:

— اگر گل سرخی را بکنم خواهم مرد...

اگر کسی با کندن گل سرخی بمیرد به نظر تو می‌تواند آدم‌کشی
کند یا برادرکش باشد؟

من ساکت مانده بودم و حسابی به حرفهای مادرم گوش
می‌کردم و می‌اندیشیدم. چقدر درست می‌گفت. درکش خیلی
سخت نبود.

— حالا پاشو برو به کارت برس.

یا شدم و باز به اتاق آمدم گوشه تخت نشستم و زیر ورق
نوشتم. فردا منتظرم بمان و آن را زیر مستکابم گذاشتم. روزها
می‌آمدند و مثل یک پرده دور می‌شدند آنقدر دور می‌شدند که دیگر
در آسمان آبی به نقطه‌ی سیاهی بدل می‌شدند و چشم از رصدشان
ناتوان می‌شد در یکی از همین رصدها بود که نمی‌دانم کجای

آسمان آبی چشمانم مثل دو لکه ابر در آفتاب بی‌دریغ سوختند و دود شدند و شب آبیستن خوابی عمیق و سنگینشان نمود. — چرا بیدار شدم؟ نه کسی صدایم کرد. نه زوزه سگی. نه جیرجیر، جیرجیرکی تنها و نه غوکی که زنجیره‌ی صدایش را بیافد و نه شبگردی تا با سوت بلند ممتدش آرامش شب را بیاشوید، بهر جهت چاره‌ای نبود بیدار شده بودم.

حالا من بودم و این شب بلند. شب با شولای خیس و گیسوانی نم‌دار و پریشان در باد، پشت پنجره ایستاده بود. بی‌اختیار به طرف پنجره دویدم. پنجره را باز کردم و باد، باد ویرانگر، باد غماض در اتاق پیچید. فوراً پنجره را بستم. چرا پنجره را باز کردم؟ گاهی بی‌دلیل دنبال اندوهی می‌گردم تا دلم را بیاشوید. برای خودم از ابرهای ولگرد و ماه ترانه‌های اندوه می‌سازم. یادم نمی‌آید کی این خط خوش را به دیوار زده بودم یا شاعرش چه کسی بود. هر چه بود نوشته بود: «باد ما را خواهد برد» شاید پنجره‌ام را بستم تا راز سبکی‌ام را کسی در نیابد و در بادی که می‌وزید مثل خسی در گرداب گیر نیفتم. بهر حال خانه به وضع عادی برگشته بود ولی باد کار خودش را کرده بود. با باد رفته بودم و از فرط بی‌وزنی سرم گیج می‌رفت. به زحمت کنار تخت آمدم. ساعت‌ها بین من و طلوع فاصله بود. تازه مفهوم «طلوع» را می‌فهمیدم. شب گویا نه دیرگذر، که پایا بود. دستهایم را ستون سرم کردم. سرم کومه‌ای از آتش

بود. مثل کهکشانی خسته در خود می‌پیچیدم و زوزه می‌زدم و موهای طلاییم با هر تکان دستم به سویی پرتاب می‌شد درست مثل اینکه در کهکشانی خاموش خورشیدی به انفجار رسیده باشد. خودم را از انفجاری غریب عبور داده بودم و در دلم بوته‌های نور می‌جوشید. دستم را زیر متکا بردم. کاغذ مثل عقرب مستی انگشتانم را بوسید. با هزار هول و ولا بازش کردم. «تا طلوع دوباره‌ی خورشید یک قدم مانده، منتظرت چگونه می‌توانم باشم؟» فقط همین. از این جمله‌ها چه معنایی استفاده می‌شد. منتظرم خواهد ماند؟ منتظرم نخواهد بود. و هزار سوال ناقص‌الخلقه که به ذهنم می‌آمد و محو می‌شد.

تمام شد مؤذن بانگ بر کشید و چراغ‌ها یکی پس از دیگری روشن شد. حالا همه مشغول نیایش بودند نیایش ندیده‌ای که دلشان گواهی می‌داد دارد نگاهشان می‌کند.

اول پدرم آمد. بعد مادر و برادرم.

— تو بیداری؟

صداها چنان در هم پیچیدند که معلوم نشد پدرم پرسید یا برادرم یا مادرم.

پدرم مثل هر روز بعد از نیایش ساده‌اش می‌رفت تا روز را نیامده بسر برد و برادرم از بس کوچک بود که خدا را به خواب هفت سالگی‌اش می‌آورد و مادرم انبانی از رازهای یک زنجیر.

- با تحقیقت چه کار کردی؟
- سرم را تکان دادم.
- یعنی چه؟
- با لب اشاره‌ای کردم.
- نکنه دیوانه شدی دختر.
- نه، دارم کار می‌کنم. ولی خیلی سخته.
- من امروز کلی کار دارم خانه می‌مانی؟
- آره، درس دارم.
- مواظب خانه باش.
- چای را سر کشید. همیشه همین جور بود. انگار حرفهایش را قانع نان می‌کرد.
- کجا؟
- سری به مزار می‌زنم و باز هم بنیاد.
- تمام نشد؟
- مگه تمام شدنیه یادت نره «و عند ربهم یرزقون...»
- باشه هستم.
- باز هم من بودم و آینه‌ها که اگر نگاهشان می‌کردی نگاه دخترتری به تو می‌افتاد که دلت را می‌برد. حتی دل تو را که مثل او دخترتری بودی نمی‌دانم چرا به ذهنم رسید «نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت...»

من بودم و یک بغل تنهایی که مثل پرنده‌ای در سرسرای دلم
لانه می‌کرد. من بودم و اندیشه‌های بعد از توفان. من بودم و راز
حرف‌های مقطع. من بودم و تحقیقی که داشت جانم را به لبم
می‌آورد. برای چه رفته بودم؟ به کجا رسیده بودم.

می‌ترسیدم پای کتابخانه بروم. می‌ترسیدم شاید دیگر خبری
نباشد. خودم را قانع کردم و رفتم و دستم را لای کتاب بردم
بی‌شبهت به نرمای بال پروانه نبود. آرام بیرونش کشیدم. یک
نامه. چقدر خوشحالم کردی!

بی‌مقدمه نوشته بود:

اگر دختری داشتیم هم سن و سال تو بود شاید هم همشکل و
هم‌اسم تو بهر حال من او را مریم می‌نامم. تو مریم من هستی؛
حتی اگر تو را ندیده باشم تو دختر منی شاید هم تو اصلاً پسر
باشی. این آمیختگی تو را از هویتی که جنسیت به تو می‌دهد تهی
می‌سازد و تو را تا مرز مطلق آدمی بودن می‌برد.

امروز می‌خواهم از خودت برایت بگویم. آه! اگر دیده بودمت
برایت می‌نگاشتم. جگرم! دلم! مریمک قلبم ای قدیس. ای
آرزوهای عیسی‌بن‌مریم که روزی باد تو را به بهشت درون زنی
سپرد که تو را ندیده است.

حالا فهمیدی چرا تو را به این خطاب می‌خوانم. من مادر
خوابهای دختری خودم هستم. برای کسی می‌نویسم که

تو نیستی و برای کسی می‌نویسم که غیر از تو نیست. به هر تقدیر به خواندنش می‌ارزد ای پری قلب کوچکم. من عادت کرده‌ام حروف اسمم را مقطع و کوچک به لب بیاورم و این را تنها زنی می‌داند که نبضش به نبض باد گره خورده است. من سر سلسله‌ی زنجیری هستم که پاره شد.

اما مثل اینکه حال خوب نیست و نمی‌توانم برایت بنویسم. همیشه به آن پرسش‌ها فکر کن و سعی کن آنها را زندگی کنی. اگر توانستم دوباره برایت می‌نویسم.

به امید انتظاری کوچک

— این همه قلم فرسایی برای چه؟ چرا نگفت کیست که تنهایی مرا شکسته است؟

فردا و فرداهای دیگر لای کتاب منتظرش شدم ولی خبری نشد. کم کم داشت باورم می‌شد تمام این نامه‌نگاری حاکی از رؤیای شبانه بوده است. تا اینکه یک شنبه‌ای غروب زنگ در به صدا در آمد و در را باز کردم. پست‌چی پشت در ایستاده بود. منزل آقای...

حرفش را قطع کردم؛ بله

مثل اینکه عجله دارید خانم. یک نامه برای شما رسیده است. یک امضاء دادم و نامه را گرفتم. بله نامه برای خانه‌ی ما بود. — کمی ریز نوشته بود. — چه کسی باید برای من نامه بدهد؟ ذهنم

را می‌کاویدم ولی بجایی نرسید. نامه را باز کردم.

سلام.

مدتی است سراغ مرا نمی‌گیری. البته شکوه‌ای نیست مدتی است من هم سراغ تو نیامدم ولی امروز همه‌چیز واضح خواهد شد. تو نامه‌های دخترم را خواندی. یا بهتر بگویم نامه‌هایی که هرگز دخترم که مرا ندیده بود و من که هرگز او را ندیده بودم؛ نامه‌ها را خواندی. پس تو نامه‌های مادری فرضی را به دختر خیالی‌اش خواندی.

اما امروز تو دخترم هستی. دختری که معنای خانواده، ایمان برادرکشی و خیلی چیزها را می‌داند.

تو دختر زنی هستی که او هم یک حلقه از حلقه‌های زنجیر است. زنی که دلش مثل آسمان کبود است کبود غمی که فقدان یک حلقه از آن زنجیر مقدس ایجاد کرده است. به نجواهای شبانه‌اش توجه کن. اسمی هست که او حرفش را بریده بریده تکرار می‌کند. آن حروف مقطع را به هم می‌توانی بچسبانی؟

— ف ، واو ، ز ، یا ، ه

— خب. درست عمل کردی. بله. فوزیه

— این اسم را فراموش نکن و منتظرم بمان و به کسی چیزی نگو.

خدای من باز از اول شروع می‌شود. آیا من توان نگه داشتن

دازی سترگ را دارم؟

نامه را لای کتاب گذاشتم و باز صدای زنگ آرامش خانه را بود.
خسته از خودم سراغ در رفتم، مادرم بود.
— سلام.

— سلام. کسی نیامد؟

— مگه قرار بود کسی بیاد؟

— نه. همینجوری پرسیدم.

— من باید برای رفتن به مدرسه آماده بشوم.

— ناهار چیزی توی یخچال پیدا کن بخور.

— خب.

— رفتم و مانتو و چادرم را برداشتم. همه‌ی راه‌ها در بیراهه‌ی دلم
گم می‌شوند. چه دلشوره عجیبی دارم با این افکار چادرم را سرم
انداختم.

— مامان خدا حافظ.

— خدا حافظ دخترم.

غروب به خانه آمدم. چقدر خسته بودم. عصرانه‌ی مختصری
خوردم و همان‌طور که به اتاق می‌رفتم به مادرم گفتم اگر خوابم برد
مرا بیدار نکنید.

— چقدر خسته‌ای!

— خیلی!

— متکایم کمی بلندتر از حد معمول به نظرم رسید. دستی به

آن زدم. با خود فکر می‌کردم. دوست مکاتبه‌ای‌ام شیوه را عوض کرده و باید منتظر نامه‌رسان دیگری باشم همین‌طور که متکایم را صاف می‌کردم یک دفترچه‌ی کوچک و یک کاغذ که روی آن نوشته شده بود: «به کسی چیزی نگو»

یک لحظه فکر کردم مگر یک دفترچه به این کوچکی چه خطری برای من یا هر کس دیگر دارد. ورق زدم. یک ورق سفید. ورق دوم وسطش نوشته بودند: هوالشهید

از ورق سوم مثل اینکه خاطرات کسی بود که شروع می‌شد و من سراسیمه و خسته شروع کردم به خواندن.

خداوندا! چه منظره‌ای داشت این خانه‌ی پاسداران! چه دردناک! چه مصیبت زده! و چقدر شلوغ و پلوغ! گویی صحرای محشر است، اما جز یاس و ناامیدی ثمره‌ای نمی‌گرفتند، انبوهی از کرده‌های مسلح و غیر مسلح پشت در به انتظار کمک ایستاده بودند. آثار غم و درد بر چهره‌ها سایه افکنده بود، در همین وقت دختر پرستاری را که پهلویش هدف گلوله‌ی دشمن قرار گرفته بود و خون لباس سفید او را گلگون کرده بود از در بیرون می‌بردند. آن قدر از بدنش خون رفته بود که صورتش مثل لباسش سفید و بیرنگ شده بود، پاسداران جوان به شدت متأثر شده بودند، ۱۶ ساعت پیش این پرستار مجروح شده بود و از پهلویش خون می‌رفت. نه پزشکی بود نه دارونی که جلوی خونریزی را بگیرند.

پاسداران گریه می‌کردند ولی نمی‌توانستند کاری انجام بدهند؛ بالاخره تصمیم گرفتند جسد نیمه جان او را از خانه‌ی پاسداران به ساختمان بهداری منتقل کنند. لذا او را به ساختمان بهداری منتقل کردند که خانه‌ای بود بالای تپه که در مدخل شهر قرار داشت. این فرشته‌ی بیگناه ساعاتی بعد در میان شیون و ضجه زن‌ها و بچه‌ها جان به جاندار تسلیم کرد. هلیکوپتر ساعت ۴ بعد از ظهر در محل معین بر زمین نشست. رگبار گلوله‌ی دشمن از هر طرف باریدن گرفت. ما به سرعت مشغول تخلیه آب، نان، خرما و مهمات مختلفی شدیم که تیمسار فلاحی برای ما فرستاده بود.

از طرف دیگر عده‌ای نیز کشته‌ها و مجروحین را از داخل بهداری حمل کرده سوار هلیکوپتر می‌نمودند و این اعمال نیز به سرعت انجام می‌گرفت. هر کس کاری می‌کرد. عده‌ای به تیراندازی‌های دشمن پاسخ می‌گفتند. عده‌ای مجروحین و شهیدان را سوار هلیکوپتر می‌کردند، عده‌ای نیز مهمات را تخلیه می‌کردند و کنار ساختمان بهداری می‌گذاشتند. همه چیز آماده شده بود. هلیکوپتر صعود کرد اما رگبار گلوله‌ها پایان نمی‌گرفت. خلبان می‌خواست هر چه زودتر اوج بگیرد ولی نشد گلوله‌ای به هلیکوپتر اصابت کرد. پروانه‌ی هلیکوپتر به تپه‌ی جنوبی تصادم کرد و شکست. هلیکوپتر که چند متری بیشتر بالا نرفته بود به زمین نشست و دوباره بلند شد و دوباره در نقطه‌ای دیگر به زمین

خورد. چند دفعه چند متر آن طرف بلند شد و به زمین اصابت کرد. از آنجا که نیمی از پروانه‌اش شکسته شده بود نیم دیگر پروانه تعادل خود را از دست داده بود و پایین‌تر از حد معمول پایین می‌آمد و در هر چرخش خود به زمین می‌خورد و به کسی ضربه می‌زد و او را بی‌جان بر زمین می‌انداخت و خود افتان و خیزان به کنار عمارت بهداری رسید. درست کنار مهمات و مواد انفجاری که تازه تخلیه کرده بودیم. در زاویه‌ی عمارت و تپه محصور شد. موتور هلیکوپتر همچنان می‌گشت و پروانه‌های شکسته شده همچنان به دیوار عمارت و تپه‌ی جنوبی اصابت می‌کرد و ضربات سنگینی به هلیکوپتر وارد می‌آمد.

کابین هلیکوپتر متلاشی شده بود. جسد نیمه جان دو خلبان آن به بیرون آویزان شده بود در حالی که پای آنها همچنان در داخل کمربند صندلی گیر کرده بود. با گردش موتور و لرزش هلیکوپتر، اجساد آنها نیز تلو تلو می‌خورد. مجروحین داخل هلی‌کوپتر همه شهید شده بودند از همه غم‌انگیزتر، جسد همان دختر پرستاری بود که گلوه پهلویش را شکافته بود و بعد از هیجده ساعت خونریزی درود حیات گفته بود و پایش در داخل هلیکوپتر و بدنش با رویوش سفید خونین از هلیکوپتر آویزان شده و گیسوان

بلندش با دست‌های آویزانش بر روی خاک کشیده می‌شد. (۱)

والسلام

— خواندی؟ همه را خواندی.

— خاطرات دکتر مصطفی چمران بود از دختری که نامش را به تو نگفته‌ام. نامش مثل حروف «حقیقت» زیباست پنج حرف نامش دریچه‌هایی هستند به سترگ‌ترین راز عالم امکان. نامش اسم اعظم دروازه‌های قصر با شکوه عالم قدس است.

فردا به دیدنم بیا

— بدنم یخ زده بود. چند صفحه از یک دفترچه‌ی کوچک و یک راز عظیم که نگهداریش با من است. کاش می‌توانستم سراسر فریادی باشم نه دهانی بسته که بغضش به خواب ماهیان خفته دست برده است.

خدای من انبانی از راز و انبانی از دانایی! چگونه می‌توانم راز پنج حرف حقیقت را دریابم؟

پرسش ساده‌ی من مثل انبانی از پرسش ترکیده است و هر لحظه پرسشی نو متولد می‌شود. این دختر دیگر کیست؟ او کیست که روپوش سفیدش در باد مثل بیزقی از عشق تکان می‌خورد؟

او کیست که سربازان جسدش را با اشک و عشق غسل می‌دهند؟ او کیست که مصطفای دیگر به پهلوی شکسته‌اش گریه می‌کند؟

نکند نامش، جان همان حروف مقطع مادرم باشد؟ اما چاره‌ای نبود. می‌بایست شب در چشمانم لانه می‌کرد و من تا طلوع دوباره‌ی خورشید چشمانم را به شب آدینه می‌داوم تا کورمال کورمال از راه‌های بزرگ و تنگ بگذرد.

محکم سرم را توی بالشم فرو کردم. همان‌طور که نمی‌دیدم روی کاغذ نوشتم تا فردا گریه خواهم کرد تا رود اشک‌ها مرا به کویر کتابم برساند. منتظرم بمان.

تمام طول شب تا جایی که چشمانم به یادشان می‌آمد به دختر اندیشیده بودم. دخترک چه دشمنی دارد؟ دخترک نامش چیست؟ خانه‌اش کجای این شب دم کرده دمق خالی از حضور پروانه است او از غصه دق خواهد کرد. واقعاً خسته شده بودم دلم می‌خواست بارانی از نام‌ها ببارد. شاید طلسم این کویر حروف مقطع می‌شکست.

هر از گاهی به پنجره‌نگاهی می‌کردم ولی حضور مدام شب بر پنجره دلم را تهی می‌کرد اما این بار که نگاهم به پنجره نشست بین من و آفتاب مادرم ایستاده بود و یارش صدایش مثل نقطه‌ای پایان سطر خواب‌هایم نشست و جمله خواب‌ها تمام شد. حضور

قاطع خورشید و گرمای پنجه‌های مادرم از مردن نجاتم داد. بارانی
از واژگان باریدن گرفته بود:

— دخترک اسمش چیست؟

— کدام؟ کدام دخترک؟

مادرم ادامه داد من باید پپرسم کدام دخترک اسمش چیست؟
نکند خواب دختر شاه پریان را دیدی.

— اسمش چیست؟

— اسمش دیگه از اسراره.

— پاشو که کلی کار داریم من باید امروز سری به بنیاد بزنم.

خانه‌رو مرتب کن. شاید برای مصاحبه کسی منزل بیاد.

— زنگ تلفن به صدا در آمد.

— الو.

— بفرمایید.

— بله. خودم هستم. اتفاقاً می‌خواستم برای کاری به اونجا بیام.

— حتماً منتظر شما هستیم.

— کی بود؟

— خودت می‌فهمی!

صبحانه‌ام را سریع خوردم و مشغول مرتب کردن خانه شدم.

تقریباً تمام شده بود. لباسهایمان را پوشیدیم و منتظر شدیم.

می‌توانستم حدس بزنم، راجع به بنیاد شهید بود.

زنگ در به صدا در آمد. بارانی نم‌نم حیاط را آب می‌پاشید و باد،
بادی خسته آرام آرام برگها را می‌برد و تکان می‌داد.

— برو در رو باز کن!

— داشتم می‌رفتم. برگشتم، مادرم به نظرم مضطرب رسید. در را
باز کردم یک پیکان دو مرد و یک خانم ایستاده بودند.

— سلام.

— سلام دخترم.

— خانم شیردل تشریف دارن؟

— بله.

— بفرمایید از بنیاد آمدند.

— با هم از حیاط گذشتیم. نزدیک در ورودی شده بودیم.

— با اجازه من داخل می‌شم که حضور شما را ابلاغ کنم. مادر در را
گشود. بفرمایید.

وارد شدیم. اول خانم بعد من و بعد آقایانی که برای ضبط برنامه
آمده بودند. تا آقایان آماده‌ی ضبط می‌شدند خانم سر صحبت را
باز کرد.

— چه هوایی! کمی سرد شده نه.

— همینه دیگه.

— خب، از کجا شروع کنیم خانم شیردل.

— اگه اجازه بدید من چیزی نگم.

— آخه، اگر شما چیزی نگید مصاحبه نمی‌شه!
— نه! منظورم این بود که مریم جان شروع کنه!
دوربین به طرف من چرخید. هول شدم. زبانم نمی‌چرخید.
دهانم مثل کویری خشک خشک شده بود.
— شما بفرمایید راجع به زندگی شهیده فوزیه شیردل توضیح
دهید.

من ساکت به آنها نگاه کردم. بازم مادرم به فریادم رسید.
— مریم جون برو پای کتابخانه. اون رف بالا یه دفتر هست اونو
بیار!

داشتم می‌رفتم و آرزو می‌کردم کاش فاصله من و کتابخانه
فرسنگها فرسنگ باشد. چرا من؟ نکند مادرم خبری دارد یا از
کاغذها و نامه‌ها بویی برده. نکند کار او بوده.
— چرا معطلی؟

دفتری آوردم. نه رف بالا میعاد من و نگارنده‌ی نامه‌ها بود و نه
نامه‌ای برایم توی این دفتر می‌گذاشت کمی دلم آرام شد. در
فاصله بازگشت عنوان دفتر را خواندم:

نامه‌هایی به دخترم اگر متولد می‌شد

هنوز فرصت داشتم لای اولین صفحه یک نامه بود. خدای من
دست خط من بود؛ می‌توانستم بفهمم چه اتفاقی افتاده در همین

حالت بودم که صدایی افکارم را پرنده‌وار پراند.
 — شاید وقت اون رسیده باشد که پرده از رازی بردارم.
 مادرم ادامه داد: من می‌دانستم مریم فهمیده من اندوهی دارم
 که زبانم را یارای بیانش نیست. منتظر بودم تا مریم خودش به
 سراغ من بیاید. او آمد. او با سوالی ساده آمد و من یک بازی نه
 خیلی ساده شروع کردم می‌دانستم این بازی کمی او را عصبی
 خواهد کرد ولی از دلتابی گریزی نبود.

من دومین حلقه‌ی زنجیری بودم که حلقه بر حلقه می‌آمد و
 یک دایره را می‌ساخت که اسمش خانواده بود.

اولین حلقه‌های این زنجیر پدر و مادرم بودند، مادرم «نزاکت»
 اسمش از جنس باران بود و پدرم «دوست محمد» سر سلسله،
 سلسله‌های این زنجیر. ما را این حلقه‌های آغازین به هم وصل
 می‌کردند و تبارمان، تباری صالح بود که توانمان می‌بخشید. با هم
 برمی‌بالیدیم و دنیا در دست‌هامان می‌چرخید. ما می‌چرخیدیم مثل
 همان بچه.

— دوربین به طرف پنجره چرخید. برادرم با بچه‌های دیگر توی
 حیاط بازی می‌کردند. مثل اینکه بازی آنها در هر چرخش خود
 مادرم را می‌برد و خردش می‌کرد. خرد تا اینکه به کودکی‌اش وصل
 می‌شد. مادرم پشت به پنجره ایستاده بود و شانه‌هایش می‌لرزید و
 زیر لب زمزمه می‌کرد:

فوزیه. فوزیه.

می‌دانستم این خواهر مادرم و خاله‌ی من است. اما نمی‌دانستم آن حروف مقطع رازشان در سر هم کردن و ابداع این نام مقدس است. دوربین مثل پرنده‌ای گرفتار خودش را به در و دیوار می‌زد. یک دفعه به حیاط می‌چرخید یک بار روی صورت مادرم یک کلوزآپ می‌کرد و با یک حرکت مستقیم به طرف من می‌چرخید و گاهی با یک زوم می‌پرید روی قابی که تن دیوار بود. از سمت دوربین می‌توانستم کادر دوربین را ببینم. یک تصویر نیمه بسته شانه‌های لرزان مادرم و قاپ عکسی که مثل محراب کوچکی روبروی صورتش می‌ماند.

مادرم خاموش بود و شانه‌هایش تکان می‌خورد. مثل ابرهای پشت پنجره. من که همه چیز را فهمیده بودم شروع کردم به خواندن نخستین برگ:

داستانی به روایت حماسه لاله‌ها

شهیده فوزیه شیردل در اردیبهشت سال ۱۳۲۸ در شهر کرمانشاه دیده به جهان گشود. علیرغم اشتیاق وی به ادامه تحصیل بخصوص در زمینه پزشکی، به علت فقر مادی مجبور به ترک تحصیل در سال اول دبیرستان گردید در همین اثنا به عنوان بهیار در بیمارستان کرمانشاه پذیرفته شد و در همین شهر دوره

کارآموزی را گذراند، بعد خود را به پاوه منتقل نمود و حدود سه سال عاشقانه در آنجا خدمت کرد.

در سال ۵۷ با پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی و ورود امام خمینی همانند گذشته سخت مدافع امام و راه امام بود. با توجه به حساسیت پاوه در آن زمان آشکارا از انقلاب حمایت می‌کرد طوری که چندین بار با مسئول بیمارستان درگیر شده بود. با محاصره شدن پاوه توسط ضد انقلاب او و بقیه پرسنل بیمارستان به همراهی دکتر چمران بیمارستان را ترک نمودند هنوز چند قدمی دور نشده بودند که توسط ضد انقلاب مورد حمله قرار می‌گیرند و خواهر فوزیه شیردل با زبان روزه به شهادت می‌رسد و به معبود خود می‌پیوندد. مادر و خواهر شهیده در رابطه با زندگی ایشان بیان می‌دارند که: فوزیه دختر سوم خانواده بود قبل از او دو دختر دیگر خانواده ازدواج کرده بودند و در حقیقت فرزند ارشد خانه به شمار می‌رفت وی به علت فقر مالی و از کار افتادگی پدرش و همچنین کمک به مردم مظلوم و ستم‌دیده ترک تحصیل نمود و به عنوان بهیار در پاوه مشغول به انجام وظیفه شد مادرش بیان می‌دارد که دخترم بسیار دلسوز و مهربان بود و از فقر ما بسیار رنج می‌برد و همیشه در صدد کمک به ما بود و به همین دلیل در سن ۱۶ سالگی مشغول به کار شد و همیشه به خواهران و برادرانش از هر نظر رسیدگی می‌کرد نه تنها به آنها بلکه به من و پدرش بسیار

احترام می‌گذاشت، در رابطه با مخارج زندگی برای ما کمک بزرگی بود و در ارتباط با دوستان و خویشاوندان بسیار متواضع و خوشرو بود و از انجام هر کاری دریغ نمی‌ورزید به یاد دارم، آخرین روزی که از پیش ما رفت از همیشه مشتاق‌تر و علاقمندتر بود و بهتر از همیشه و با حالتی عجیب که همه را به تعجب انداخته بود با ما خداحافظی کرد. خواهر شهیده بیان داشت که فوزیه خیلی به امام علاقه داشت بطوریکه در آن ایام نابسامان و (تظاهرات) عکس امام را در اتاق نصب کرده بود و به هیچ‌وجه اجازه نمی‌داد کسی مخالف حرف امام حرفی بزند و اگر هم کسی حرفی و سخنی نسنجیده به امام نسبت می‌داد با او به بحث می‌نشست و او را متقاعد می‌کرد. از شهیده خاطرات زیادی دارم، لحظه، لحظه زندگی ما خاطره بود به یاد دارم زمانی را که با او به پاوه رفتم می‌دیدم که چه احترام خاصی برای مستخدمین قائل می‌شد و از هر جهت حامی آنها بود در رابطه با بیماران نیز فروتن بود و اگر بیماری را می‌دید که مخارج درمان را ندارد تا حد امکان به او کمک و یاری می‌رساند وی آرزو داشت خانه‌ای داشته باشیم تا از درد مستاجر بودن رهایی یابیم البته خوشبختانه حدود ۷ الی ۸ ماه قبل از شهادت توانست با کمک پدر و اقوام، خانه کوچکی برای ما بخرد. فوزیه دائماً به ما دوستانه سفارش می‌کرد که حجابمان را رعایت کنیم و هیچگاه نماز را ترک نکنیم خودش نیز هیچگاه

واجبات را ترک نمی‌کرد. چنانچه در ابتدای زندگینامه وی ذکر شد با زبان روزه در میدان عشق به لقاءالله پیوست، در زمینه خیاطی، بافندگی، کارهای دستی ذوق و سلیقه‌ای خاص داشت و در این زمینه‌ها نیز کمک خانواده بود. یکی از همکاران شهیده به نام ایران خانم‌محمدی بیان داشت که: فوزیه دختری محجوب و مؤدب بود من در بیمارستان پاره با او آشنا شدم و بعداً آنقدر با هم صمیمی شدیم که رفت و آمد خانوادگی داشتیم. فوزیه همواره بیروامام بود طوری که آشکارا در بیمارستان اعلام کرد که من پیروامام و خط امام هستم با توجه به اینکه دمکراتها و ضد انقلاب در همه جا حضور داشتند او واهمه‌ای از بیان عقیده نداشت حتی هنگام محاصره توسط ضد انقلاب می‌خواست با نیروهای انتظامی در بیمارستان بماند اما دکتر چمران و دیگران صلاح را در این دیدند که زنان از بیمارستان خارج شوند بعد از اینکه زنان از بیمارستان خارج شدند به آنها گفته شد که پشت یک ماشین تویوتا که در آن حوالی بود دراز بکشند و ملحفه سفیدی روی خود بکشند و تکان نخورند از آن طرف هم دکتر چمران و یارانش لباس محلی می‌پوشیدند تا شناخته نشوند در این هنگام صدای هلیکوپتر خودی به گوش می‌رسید ناگهان فوزیه بلند می‌شود و می‌خواهد به هلیکوپتر علامت بدهد اما متأسفانه ضد انقلاب کوردل وی را به رگبار می‌بندند طوری که بهلوی او شکافته می‌شود و سیل خون جاری

می‌شود. در این هنگام نمی‌دانستم باید چکار کنم فوزیه آنقدر خونس گرم بود که پارگی پهلوی خود را احساس نمی‌کرد اصلاً نمی‌دانست که تیر خورده احساس می‌کرد درد معده‌اش شروع شده است و دائماً فریاد می‌زد شربت معده‌ام را بده بعداً فهمید که جریان از چه قرار است بدن مجروح او را به بیمارستان پاوه انتقال دادند بعداً من از او جدا شدم و با هلیکوپتر به کرمانشاه آمدم البته فوزیه در بیمارستان به فیض عظیم شهادت نائل گردید. وقتی به کرمانشاه رسیدیم بعد از مدت کوتاهی فهمیدم که هلیکوپتر حامل شهیده و چند شهید دیگر و چند تن مجروح مورد اصابت گلوله‌های ضد انقلاب قرار گرفته و سقوط کرده بود. متأسفانه خلبان و کمک خلبان و مجروحان همگی به شهادت می‌رسند که بعداً پیکر مطهر این عزیزان را به کرمانشاه منتقل کردند.

به نقل از همکار شهیده به نام عذرا نقشبندی:

هنگام محاصره برای من خیلی عجیب بود، فوزیه سر و وضع خود را مرتب کرد مثل اینکه می‌دانست شهید می‌شود به همین علت می‌خواست به بهترین وجه با خدای خود ملاقات کند.

سخنان شهید دکتر چمران در مورد شهیده فوزیه شیردل:

خداوندا چه منظره‌ای داشت چه مصیبت‌زده و چقدر شلوغ و پر سر و صدا، گویی صحرای محشر است انبوهی از کُردهای مسلح و غیرمسلح در پشت در به انتظار کمک ایستاده بودند آثار غم و درد بر همه چهره‌ها سایه افکنده بود^۱ در همین وقت دختر پرستاری را که پهلویش مورد هدف گلوله دشمن قرار گرفته و خون لباس سفیدش را گلگون کرده بود از در بیرون می‌بردند آنقدر از بدتش خون رفته بود که صورتش مثل لباسش سفید و بی‌رنگ شده بود^۲ پاسداران جوان به شدت متأثر شده بودند این پرستار ۱۶ ساعت پیش مجروح شده بود و به شدت از پهلویش خون می‌رفت نه پزشکی، نه داروئی، نه... که حداقل جلوی خوتریزی او را بگیرد پاسداران گریه می‌کردند ولی نمی‌توانستند کاری انجام دهند بالاخره تصمیم گرفتند جسد نیمه جان او را از خانه پاسداران بیرون برند تا بیش از این باعث تضعیف روحیه‌ها نشود. لذا او را به ساختمان بهداری منتقل کردند که خالی بود و در بالای تپه در مدخل غربی شهر قرار داشت این فرشته بیگناه ساعاتی بعد در میان شیون و ضجه زنها جان به جاندار تسلیم کرد. هلیکوپتر ساعت ۴ بعد از ظهر در محل معین به زمین نشست، رگبار گلوله‌های دشمن از هر طرف باریدن گرفت ما به سرعت مشغول تخلیه آب و نان و خرما و مهمات مختلف شدیم که تیمسار فلاحی

برای ما فرستاده بود از طرف دیگر عده‌ای، کشته‌ها و مجروحین را از داخل بهداری حمل کرده و سوار هلیکوپتر کردند. این اعمال به سرعت انجام می‌گرفت هر کس کاری می‌کرد، عده‌ای به تیراندازبهای دشمن پاسخ می‌گفتند، عده‌ای مجروحین و شهداء از جمله فوزیه شیردل را سوار هلیکوپتر می‌کردند همه چیز آماده شده بود و هلیکوپتر صعود کرد اما از روی اضطراب، زیر رگبار گلوله‌ها که خلبان می‌خواست هر چه زودتر اوج بگیرد کنترل خود را از دست داد و پروانه هلیکوپتر به تپه جنوبی تصادم کرد، شکست و هلیکوپتر که چند متری بیشتر بالا نرفته بود به زمین نشست و دوباره بلند شد و دوباره در نقطه دیگری به زمین خورد و مثل فنر از نقطه‌ای بلند می‌شد و در نقطه‌ای چند متر آن طرفتر به زمین اصابت می‌کرد، از آنجا که نیمی از پروانه‌اش شکسته بود نیم دیگر پروانه تعادل خود را از دست داده بود و پایین‌تر از حد معمول پایین می‌آمد و در هر چرخش خود به زمین کسی را ضربه می‌زد و بی‌جان به زمین می‌انداخت و خود خیزان، خیزان به کنار عمارت بهداری رسید و درست در کنار ائبار مهمات و مواد انفجاری که تازه تخلیه کرده بودیم در زاویه عمارت و تپه محصور شد موتور هلیکوپتر همچنان می‌گشت و پره‌های شکسته شده پروانه همچنان با دیوار عمارت و تپه جنوبی اصابت می‌کرد و ضربات سنگینی به هلیکوپتر وارد می‌آورد کابین هلیکوپتر متلاشی شده

بود و جسد نیمه جان خلبان آن به پیرون آویزان شده بود در حالیکه پای آنها همچنان در داخل کمر بند صندلی گیر کرده بود و با گردش موتور و لرزش هلیکوپتر اجساد آنها نیز تلوتلو می‌خورد، مجروحین داخل هلیکوپتر همه شهید شده بودند از همه غم‌انگیزتر جسد همان دختر پرستاری که گلوله پهلویش را شکافته بود و بعد از ۱۸ ساعت خونریزی بدروود حیات گفته بود پایش در داخل هلیکوپتر و بدنش با روپوش سفید خونین از هلیکوپتر آویزان شده و با گیسوان بلندش با دستهای آویزانش بر روی خاک کشیده می‌شد.

— بی‌آنکه متوجه شوم وارد متن شده بودم. دوربین را می‌دیدم که از شانه‌های مادرم به طرف من آمده و صدابردار میکروفونش را روی سر من گرفته است.

اما هنوز تمام نشده بود. من ادامه دادم من جواب برخی از پرسشهای تحقیق‌ام را یافته‌ام ولی هنوز نمی‌دانم چرا باید کسی دیگری را به خون بکشد یا «برادرکشی» چرا هنوز ادامه می‌یابد. چرا باید فرشته‌ای مثل فوزیه فوران خورش به زمین و زمان بیاشد. دوربین چرخید و آسمان به خون نشسته‌ی غروب تمام کادرش را پر کرد و یک دشت لاله پر تصویر می‌شد و بعد تیراژ پایانی و یک موسیقی آرام.

— چطور شده؟

— این تدوین به نظر شما خوبه؟
— صدای تهیه کننده به خودم آورد. باور کردنی نبود تمام خاطرات
من، مادرم و خاله‌ام فوزیه شیردل به یک فیلم تبدیل شده بود.
— واقعاً سپاسگزارم.
حالا که من و مادرم دلمان می‌گیرد سراغ همین کاست می‌رویم
و همه چیز از نو آغاز می‌شود...

بیفتشید من نویسنده نیستم...

اصلاً مهم نیست که من نویسنده نیستم یعنی یک نویسنده‌ی حرفه‌ای نیستم و از جریان سیال ذهن و رئالیسم جادویی خیلی سر در نمی‌کنم. چه فرقی دارد؛ اینجا هم شهر کوچکی است. شهر که نه، یک ده از خواب پریده است. دهی که شبی بخواب رفته و توی خواب دچار اکرومگالی شده است. ولی خوشبختانه طولی نکشیده و باز رشدش متوقف شده. حالا نه شهر است نه ده. یک جور ده خیالی. هر چه هست من دوستش دارم. حالا هم به همین خاطر این ساعت شب رو به روی ماه سینه چاک نشسته‌ام. ماهی که دزدانه از لای پرده به اتاق تاریک من سرک می‌کشد. مثل

گل‌سری روی موهای دختر داخل آئینه می‌نشیند. دختر هر تار مویش را ستاره بسته است. اصلاً برای اوست که می‌نویسم. نمی‌نویسم برای او تعریف می‌کنم یک حکایت ساده برای او روایت می‌کنم. او برای خودش تکرار می‌کند تا هم او و هم من بهتر خودمان را بشناسیم. البته این بار اول ما نیست که این بازی ساده را تکرار می‌کنیم. هر وقت فرصت کوتاهی پیدا می‌شود یا من سراغ آئینه می‌آیم یا آئینه‌ها در به در دنبال من می‌گردند. حالا هم همین است با اینکه بیرون باران بمب و خمپاره می‌بارد و گلوله‌ها مثل یاسهای سرخ در باغچه‌های بدن سربازان گل می‌دهند و باد خونشان را به زمین و زمان می‌پاشد؛ ما اینجا با نوار زخم‌بندی جسم و جان پاره پاره‌شان را به هم می‌دوزیم باز فرصتی پیش آمده تا استراحت کنم. هنوز ناله‌های آن سرباز که سرش پتی درگیری مجروح شده بود در گوشم طنین‌انداز است. می‌دانم اینجا این نه اولین است نه آخرین و اصلاً شاید تا یک لحظه بعد من هم مثل او باشم ولی باز عادت نمی‌کنم. نمی‌گذارم زنگار عادت بر آئینه‌ی احساساتم بنشیند بهر حال هر چه باشند من هم پروانه‌ام. پروانه که به گل عادت نمی‌کند. هر گل یک کهکشان دیگری ست. بخصوص گل‌های سرخ. مرگ شاید عادی بشود اما شهادت نه. بین مرگ و شهادت فاصله است. مرگ نخواستنی ست ولی شهادت برگزیدنی ست. شهادت کار پروانه‌هاست. من این را بارها در

آینه‌های چشم دوستانی که گرمای گلوله را در گلویشان گوازانتر از آبهای سرد نوشیده‌اند احساس کرده‌ام اما امروز که خودم از پروانه بودن به مقام پروانگی رسیده‌ام و گرمای گلوله را در گلویم می‌نوشم و از فتح خودم باز می‌آیم دیگر قصد روایت ندارم. راوی شاید من آینه باشد شاید اصلاً راوی خود شما باشید که با الفبای خواندن و نوشتن مأنوسید.

همیشه می‌آمد رو در روی من می‌ایستاد و شروع می‌کرد اما امروز خبری نشده. نیامده. اگر بیاید قبل از اینکه چیزی بگوید من شروع خواهم کرده.

چقدر اینجا شلوغ است. مثل اینکه اینجا نمایشگاه شده. چه

همهمه و صدای پایی!

بچه‌ها به وسایل دست نزنید. اینجا موزه‌ی شهداء است. آثار

هر شهید اینجا نگهداری می‌شود.

از آخرین باری که صدای مضطرب کلام‌هایش در گوشم مانده

سالها می‌گذرد. حالا هر وقت صدای پایی شبیه صدای پاهای او

می‌شنوم مثل کسی که از خواب پریده و خوابش را سراسیمه

تعریف می‌کند، شروع می‌کنم؛

— خانم بیخشیدا!

— بله جونم!

— این دستگاه چیه؟

— کوچولو شما فکر می‌کنی چیه؟

— یه آینه!

— خب یه چیزى مثل این، شاید اول هم یه آینه بوده الان یه صفحه‌ی آینه‌ای که به جای مانیتور یه کامپیوتر کار می‌کنه.

— چه جورى؟

— روبروى اون بایست. بهش نگاه کن. خودت می‌فهمی.

قطره قطره ضرب‌آهنگ‌ها زده می‌شوند. یک موسیقی ملایم کاملاً در چشمه‌ایشان اثر می‌کند و متمرکزشان می‌سازد. مثل کبوتری که دنبال دانه بیاید و به شبکه‌های دام بچسبند و نتوانند تکان بخورد موسیقی خوابشان می‌کند و من نه، خودشان شروع می‌کنند به روایت آرام یک داستان. کم‌کم چهره‌ی خودشان را در من می‌بینند و خطوط متن طوری تنظیم شده‌اند که در فاصله‌ی پیشانی تصویرشان در من ظاهر می‌شود و بعد از دقایقی همراه موسیقی تصویر خودشان بدون آنکه متوجه شوند آرام آرام محو می‌شود و همزمان آنها تصویر پروانه را می‌بینند.

— خانم چرا چیزی نمی‌آرد؟

— عجله نکن خوب به صفحه نگاه کن، گوش بده بعد هر چه آمد

خوب بخوان!

— آمد. اینک تصویر خودمه.

— نگاه کن.

— خواب دیده‌ام تا گردن در خاک و گل فرو رفته‌ام. هر چه تلاش می‌کنم نمی‌توانم بیرون بیایم. کسی مرتب می‌گوید: راحت باش. برایت خوب است و همانگونه به شهادت می‌رسم.

نیمه‌های مرداد در اوج گرمای پانزدهم روز مرداد ماه سال ۱۳۴۳ در شهرستان قصرشیرین به دنیا می‌آیم. مادرم زنی از تبار حضرت فاطمه (س) است. سالهای کودکی‌ام را سراسر من از شیر گوارای حوض رنگارنگ بهشت نوشا می‌گیرم. تا سیزده‌ساله می‌شوم. سال ۱۳۵۶ است خیابانها و کوچه‌ها و کلاس‌ها پریشان‌ترین روزهای عمرشان را تجربه می‌کنند. من مثل دوستان دیگرم اعلامیه‌های حضرت امام را پخش می‌کنم. با معلم‌ها بر سر انقلاب مشاجره می‌کنیم. مدرسه تعطیل می‌شود. بهمن ۵۷ انقلاب گل می‌دهد. جهاد سازندگی پا گرفته است. من آموزگار نهضت می‌شوم. جنگ در می‌گیرد. اینجا سرپل‌ذهاب است. سال ۵۹ در پارک شهر یک درمانگاه برای کمک به مجروحین جنگ راه افتاده. من ۱۶ ساله شده‌ام. از خانواده‌ام جدا می‌شوم به سایه‌ام آب می‌پاشند و می‌روند. من می‌مانم و شهری که هر لحظه صد گلوله می‌خورد.

بی‌فایده است شهر دارد سقوط می‌کند. بنا به دستور فرمانده همه باید به عقب برگردیم. من برنخواهم گشت. فشنگ‌ها را به کمر می‌بندم یک گلوله برای خودم باقی برای دشمن. اسارت

هرگز، با این کار روحیه‌ی دوستانم قوی‌تر خواهد شد، گل‌های
افتاده را برمی‌دارم و تخت مجروحین را مرتب می‌کنم. از دهنم
می‌گذرد: با یاد خدا دلها آرام می‌گیرند. *بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ*
روزها می‌گذرند. نام من برای مشرف شدن به کعبه برگزیده شده
است. من لباس احرام را آماده می‌کنم. *بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ*
باز من می‌خواهند باز به جبهه برگردم. *بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ*
خداي من بين طواف و دیدار مَحْضِرَم. من دیدار را انتخاب
می‌کنم. حج من جهاد است و طواف من شهادت، می‌روم، نبردی
درمی‌گیرد و شهر مادری ام قنصر شیرین آزاد می‌شود. آه شهر
بی‌دفاع، شهر نخل‌های سلوخته، شهر رود خون‌آلود، ما
بازگشته‌ایم. سر به آستان دوست بر خاک خونین شهر سخته
می‌برم. *بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ*
باز به من مأموریت می‌دهند به عقب بیایم. در یک گروه پزشکی
با جهادسازندگی هستم. پدرم، مادرم و خانواده‌ام، چقدر ما از هم
دور بوده‌ایم. باید مدتی با ایشان باشم هنوز جنگ به پایان نرسیده
است و شهرها هر لحظه در آماج حمله هوایی هستند. *بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ*
امروز ۲۶ اسفند است. دیروز خواب دیده‌ام. خوابم را خواندی،
برایت روایت کردم امروز ۲۶ اسفند ۱۳۶۶ است. یعنی روز مبعث
کسی مرا به نام می‌خواند. نام فامیل مرا هم تکرار می‌کند. *بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ*

پروانه! پروانه.

پروانه شماعی زاده

اشتباه نمی‌کنم این نام و نام خانوادگی من است. برقی از افق
تابیدن می‌گیرد. صدای او را من می‌توانم بشنوم. یک لحظه بعد
یک موشک به مکانی که هستم اصابت خواهد کرد و ۱۲ ساعت
خواهد گذشت تا جسد مرا بیابند.

— صدای انفجار عظیمی از بلندگوی کنار من پخش می‌شود و
تمام سطح صورتم سرخ می‌شود. طرح پروانه پر می‌گیرد و در
سرخ‌ی صورتم محو می‌شود.

— چه جالب. بچه‌ها بیایید اینجا خودتون نگاه کنید...

هجوم قدم‌های بچه‌ها مضطربم می‌کند. صدای قدم‌ها در
گوشم طنین قدم‌هایش را به یاد می‌آورد و من هر روز این اضطراب
را تجربه می‌کنم. من اولین راوی سطری هستم که روایتش با
خواندن شما شروع می‌شود.

— خانم من بایستم.

— آره جونم بایست و تماشا کن تا شروع بشه...